

فصل ۳

GHOST HUNT

شکار ارواح



(فصل سوم_ قسمت نوزدهم (اونیبی (روشنایی مردابی))



نویسنده : Ono Fuyumi

مترجم : SR_ZA

سایت Myanimex.ir



بعد از کلاس باران در حال باریدن بود. ما وسط وقت استراحتمان و در حال نوشیدن چای طی یک جلسه ی دیر هنگام بودیم. در طول جلسه، نارو بابت احمق بودن و و نگفتن به همه راجع به مورد کاسای-سان سرو صدایی به پا کرد. حرف هایش را می شنیدم، ولی درواقع گوش نمی کردم. در عوض، از پنجره بیرون را نگاه کرده بودم و به تماشای بارش باران مشغول بودم. باریدن ملال آور باران باعث شد احساس دلتنگی کنم.

— با دانستن اینکه امروز از همان روزهای بدبختی است، راجع به آن فکر کردم. دو احتمال وجود دارد. اولین احتمال این است که کسی (یک مجرم) مسئول این اتفاقات است. به استثنای مداخله و معیشت الهی، فکر می کنم ممکن است ماجرا فقط این باشد که همه اوقات سختی دارند.

باران مانند رشته های نقره ای رنگ به نرمی پایین می آمد. ابرها آسمان را تیره کردند، که این حالت ناراحت کننده ای ایجاد می کرد. و بعد چیز دیگری که می دانستم این بود که، من در یک شهربازی بودم. چرا من در یک شهربازی هستم؟ ... البته که این یک رویاست. این یک شهربازی کوچک بود. از هیجان لبریز بودم.

متوجه شدم که این مکان آشنا به نظر می آید. آنجا دقیقاً به شهربازی ای که یکبار مادرم مرا برده بود، شباهت داشت. من مقابل یک خانه ی آینه ایستاده بودم. در وسط یک آینه ی شیشه ای قرار داشت، و اطراف آن هزارتویی مارپیچ بود. درست است. وقتی بچه بودم، در آن خانه ی آینه گریه کردم. وقتی انعکاس خودم را در آینه ها دیدم، تصویرم ترسناک بود بنابراین گریه کردم. اما حالا مشکلی نیست چون بزرگ شده ام. قبلاً آستین لباسم را تا می زدم و به درون خانه ی آینه می پریدم. از هزارتوی به هم پیوسته عبور کردم. نیازی به عبور کردن از هزارتو نبود، اما به هر حال من رفتم. هزار تو بازتابی از آینه بود. من راه رفته بودم و راه رفته بودم. فقط من بودم و سایه ام. به طرف مرکز هزارتو به راه افتاده بودم. به دلایل عجیبی، شتاب زده و سربه هوا بودم. که به همین علت بود که محکم به شیشه برخورد کرده بودم. به هر حال این هزارتوی عظیم چیست!

هزارتو تاریک و تاریک تر شد. آه، به همان دلیل است. این هزارتو با گذشت زمان تاریک می شود. در حالیکه به این موضوع فکر می کردم، دیگر قادر به دیدن پاهایم نبودم. تنها نور موجود، نوری بود که آینه منعکس می کرد. چه کار کنم؟ هیچ راه خروجی وجود ندارد. همانطور که ترسیده بودم، او نیامد!

شروع به دویدن کردم. بازتابم هم دوید. صدها بار برگشتم و دویدم، ولی در میان همه، فقط یک سایه تکان نمی خورد. آن را هدف گرفتم. این باید سرنخی برای بیرون رفتن از این هزار تو باشد. با عجله به سمت سایه ای که تکان نمی خورد رفتم. ... نارو.

نارو آنجا بود، درون تاریکی، کاملاً پوشیده در لباسهای سیاه رنگ. فقط دست ها و صورتش مثل نور ماه رنگ پریده بودند. به او گفتم:

"بیرون رفتن غیرممکنه."

او بدون اینکه چیزی بگوید، به چیزی در کنارش اشاره کرد. اتگشتهای رنگ پریده اش طیفی سفید رنگی در تاریکی باقی گذاشتند. می توانستم نوک انگشتش را ببینم. آن... مدرسه است. داخل مدرسه به شکل معکوس سیاه و سفید بود، مثل نگاتیو عکاسی. دیوار سیاه بود، در حالیکه تخته سیاه به رنگ سفید بود. خطی به رنگ سفید دور دیوار و زمین وجود داشت، اما به غیر از آن، هر دو شفاف بودند. این سایه ی مدرسه بود. و آن یک روشنایی مردابی¹ خام است. روشنایی های مردابی کم نور و واضحی در سرتاسر مدرسه پراکنده شدند. درون تاریکی، به آنها خیره شدم، تمام توجهم را روی آنها گذاشتم. همانطور که نگاهم را به سمت نارو تغییر می دادم، پرسیدم:

¹ در افسانه های قومی و اجدادی، روشنایی مردابی (will-o'-the-wisp) یک نور شبیح گونه ی جوی است که شب ها توسط مسافران دیده می شود، بخصوص در مردابها، باتلاقها و لجنزارها. (توضیحات بیشتر در آخر این قسمت)

"اون... چیه؟"

نارو جواب داد :

"می فهمی."

... می فهمم؟ پس که اینطور. البته، حالا می فهمم. آن آتش مرداب مقاصد خبیثانه ای دارد. علاوه بر آن، ازجنس این دنیا نیست. به خودم لرزیدم. روشنایی های مردابی بی شماری وجود داشتند. همه ی آنها خبیث بودند. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم که تماشایشان نکنم. آنها رنگ سردی را به نمایش می گذاشتند. همانطور که نگاهشان می کردم، کم کم سو سو زدند. تصویر رفته رفته تار شد و رنگ های طبیعی دوباره سر جای خود برگشتند. می توانستم دیواری را به وضوح ببینم.

"...؟"

یک دیوار. یک دیوار سبز خیلی کمزنگ. از همه طرف توسط یک دیوار عجیب محاصره شده بودم.

"مای!"

چه شده؟! سرم را بلند کردم و نارو را دیدم. حالت ناگواری روی چهره اش بود.

"همین الان، تو خواب بودی، نه؟"

اِه؟ خواب؟ ... البته. هه؟! دور و برم را نگاه کردم و نگاه سرد و نافذ همه را روی خودم دیدم.

"متأسفم. خوابم برد."

م... مایه ی خجالت.

"متأسفم..."

نارو با چشمهای سردش نگاهم کرد.

"تو دستیار منی؟ یا سد راهم؟"

... چ-چرا تو.

"یه لحظه صبر کن، چرا انقدر بدجنسی! خوابم می اومد برای همین دست خودم نبود. چون همش داشتم راجع به این مورد فکر می کردم نتونستم خوب بخوابم. اینجوری نیست که موقع رانندگی خوابم برده باشه!"

نارو نگاه یخی دیگری به من انداخت.

"گستاخ شدی، نه؟"

"این یه واکنش کاملاً طبیعیه. نماینده هایی که بار سرنوشت یه کشور رو تمام و کمال به دوش می کشند باید بخوابند. حتی آدمهایی که باید کارهای سخت رو تموم کنند و اندازه ی رئیس باهوشند باید بخوابند. پس هیچ چیز بدی درمورد خواب بودن یه آدم سطح پایین معمولی مثل من وجود نداره."

"... معرکه ست. تو، تو مقابل حرفهای من حاضرجوابی کردی."

ماتسوزاکی-سان با متلک گفت :

"اوه عزیزم، مدیرو ناراحت کردی."

نارو پاسخ داد :

"من خوبم."

... واقعاً. نارو با پافشاری گفت :

"با اون نوع شخصیتی که داری، زندگی طولانی ای نخواهی داشت."

... این پسر، این پسر، این پسر! آه — چه قدر نشاط آور. تو شاید زبان تند و تیزی داشته باشی، ولی خیلی ماهر و توانا هستی. مهم تر از آن، خیلی هم خوش تیپ و خوش قیافه هستی! اگر شخصیت خوبی داشتی، بطور باورنکردنی عالی می شد، و تو کسی هستی که از مرگ زود هنگام عذاب می کشی، مگر نه! نگاه نارو روی من افتاد، و خیلی زود بقیه هم همین کار را کردند. نارو گفت :

"بیاین این حماقت رو فراموش کنیم. باید برگردیم سر موضوع مورد نظرمون."

پس خوابیدن فقط حماقت است؟ دوست دارم وقتی در حال قدم رو رفتن در مجلس ملی هستی ببینمت که این را می گویی.

نارو چند ضربه ی ملایم با انگشتش روی میز زد.

"می دونم وضعیت کاسای-سان ربطی به این مورد داره یا نه..."

آیاکو به سمت او خم شد.

"خب، ه کاسای، اعتماد داری؟"

"حرفش رو باور دارم."

"هه." چشمهای بی رحم آیاکو برق زدند. "خب من فکر می کنم داره دروغ می گه. لطفاً، فکر کن واقعاً بتونه قاشق رو خم کنه."

؟؟

"خم کردن قاشق ساختگی نیست؟"

پرسیدم :

"نیست، درسته؟ خم کردن قاشق فقط یه حقه ی جادویی نیست."

هرچند مطمئن نبودم. اما احتمالاً به جای پرسیدن از بو-سان و جان، پرسیدن از آیاکو مطمئن تر است. پرسیدم :

"پس هست؟"

جان سرش را به معنای مثبت تکان داد.

"درسته. یوری گلر قاشق خم کردن رو شروع کرد. یوری گلر بهترین دارنده ی توانایی های ماورایی قرنه... قدرتهای ماورایی اون به عموم مردم نشون داده شدند. اون پی کی، توانایی غیب گویی و پیشگویی داشت مثل تواناهایی هایی که یه پیامبر داره. اون غیرممکن رو ممکن کرد. وقتی بحث خم کردن قاشق می شد، گلر همه جا بود. همه ی بچه ها هم دیدند که این کارو انجام داد."

"ام، منظورت گلرینه؟"

"آره، درسته. ولی گیرینی ها قدرتهای بی ثباتی داشتند. وقتی قدرتشون رو از دست دادند، به حقه های جادویی رو آوردند. دست بعضیهاشون به عنوان متقلب رو شد."

"که اینطور."

"به خاطر اون، بعضیها شروع به شک کردن درمورد توانایی گلر کردند."

"اونها به یوری گلر شک کردند؟"

"آره. اون موقع، جامعه ی فرا روانشناختی آمریکا علناً اعلام کردند که یوری گلر جعلیه. اون اتفاق چنان تأثیر قوی روی مردم گذاشت که الان همه باور دارند که خم کردن قاشق ساختگیه."

"ولی جان، تو فکر می کردی قدرتهای یوری گلر واقعی بودند؟"

جان لبخند خسته ای روی چهره اش نشانده.

"نه واقعاً... فقط اینکه، اون خیلی ظاهرماً بود. در هر صورت، اونها فقط تصور و خیال باطل² بودند که بیشتر از چیزی که لیاقتشون بود توجه جمع کردند."

"خیال باطل؟"

"ام... در اصل این کار با استفاده از حقه های جادویی زیادی صورت می گیره. مثل ناپدید کردن هواپیما و کامیون؟"

"آه، حالا می فهمم."

بو-سان در حال گوش دادن به سمت ما خم شد.

"من فکر می کنم گلر هم جعلی بود."

پرسیدم :

"چرا؟"

راهب در تأیید حرفهای جان گفت :

"همم. توانایی ماوراءالطبیعی... اگه به معنی توانایی حس کردن چیزهای مخفی، شنیدن صداها، یا دیدن یه سری چیزهاست، پس اون توانایی حس کردن چیزهایی که نباید اونجا باشند. اوایل از گلر استقبال خوبی شد، ولی بعد تو حاشیه قرار گرفت. اون می تونست هرکاری انجام بده. ولی باز هم یه چیز عجیبی درموردش وجود داشت."

جان سرش را به معنای مثبت تکان داد.

"درسته. دو نوع قدرت ماوراءالطبیعی وجود دارند، ای اس پی و پی کی. ای اس پی آگاهی و درک فراتر از احساس معمولیه، یه توانایی خاص که اون کسی که دارتش می تونه چیزهایی رو درک و دریافت کنه که آدمهای عادی نمی تونن. دو تا شاخه تو ای اس پی وجود داره : پیشگویی و تلپاتی."

"که اینطور."

² جان در اینجا از کلمه ی illusion به زبان انگلیسی استفاده می کند نه زبان ژاپنی.

"پی کی مخفف ساکوکینیسسه.³ این یه تواناییه که مردم عادی ندارند. در اصل پی کی قدرت تکون دادن اشیا توسط ذهنه... عموماً کسانی که قدرتهای ماورایی دارند تو یکی از این دسته بندی ها قرار می گیرند : پی کی یا ای اس پی. بعضی اوقات یه نفر ترکیبی از هر کدومشون می شه، ولی بیشتر آدمها فقط تو یکی از این طبقه بندی ها قرار می گیرند."

بو-سان سرش را به معنای مثبت تکان داد.

"دگار کیسه ژان دیکسون⁴ یه پیشگوی خارق العادست، اما من قبلاً هیچوقت نشنیدم که قاشق خم کنه. نینا کولاگینا⁵ هم پی کی قدرتمندی داره، ولی تا حالا نشنیدم که ای اس پی داشته باشه. فقط کولاگینا و دیویس همچنین قدرت پی کی ای دارند."

جان موافقت کرد.

"درسته. ولی برای یوری گلر، با فرض اینکه قدرت پی کیش بهترین بود، ای اس پیش هم بهترین بود؟ اگه اینطوری باشه، اونوقت معنیش اینه که قدرتش نامحدود بود. هرچند، من هنوز هم فکر می کنم که اون جعلیه."

آیاکو به سمت جلو خم شد.

"من همیشه راجع به اون در عجب بودم. چرا قاشق خم می شه؟ اگه فلز خم شه، پس اون دیگه چه مدل قاشقیه؟ و اگه پی کی می تونه قاشق رو خم کنه، اونوقت این اصلاً قاشقه؟ عجیب نیست؟"

سؤالم را بلند به زبان آوردم :

"— پس در اصل داری می گی که پی کی فقط یه حقه ی جادوییّه؟"

بو-سان با تأکید گفت :

"نه، اون فرق می کنه. سه نوع پی کی وجود داره : پی کی-ام تی، پی کی-اس تی، پی کی-ال تی."

... واو، این اطلاعات بسیار زیادی است.

"خم کردن قاشق تو دسته ی پی کی-اس تی قرار می گیره. این یه توانایی برای تأثیر گذاشتن روی اشیا ی ساکنه. سوءتفاهم های زیادی نسبت به این توانایی وجود داره. گزارش های خیلی زیادی از شیادهایی که مدعی داشتن این توانایی بودن وجود داشته. در حقیقت، پی کی-ام تی از بینشون بهترین توانایی به حساب میاد. این توانایی تحت تأثیر قرار دادن اشیا ی متحرکه، چیزهایی مثل تغییر دادن نقطه های روی تاس همونطور که داره غلت می زنه. اگه راجع به دو آوردن فکر کنی واقعاً دو میاری."

"هه."

"پی کی-ام تی هم خیلی جاها جعلی به حساب میاد. هرچند، اکثر آدم ها این رو دارند. این توانایی نهفته به صورت قدرتهای متنوع برای آدمهای مختلف تکرار می شه."

"... من هم دارمش؟"

"شاید. اگه یه نفر پی کی داشته باشه، لزوماً به این معنی نیست که اون آدم جعلیه. برعکس پی کی گلرینی، شلبی مایر ساختگی بود. اون یه نوع مخصوصی از فلز رو خم کرد. اون قابل اعتماد به نظر می رسید ولی بطور وحشتناکی گستاخ بود."

³ psychokinesis

⁴ Edgar Cayce Jean Dickson

⁵ Nina Kulagina

"هه؟"

"عموماً آدمهایی که توانایی های ماوراءالطبیعی دارند، مثلاً گُلر، مثل یه تردست یا شعبده باز عمل می کنند. در اون صورت، بدون اینکه مجبور باشند با شکایتهای بقیه کنار بیان می تونن جادو رو اجرا کنند. ولی حتی شعبده بازها هم محدودیتهایی دارند. وگرنه، مردم شک می کنند، درسته؟ اگه درست یادم باشه، مایر هم یه شعبده باز بود، شبیه رولف نمی دونم چی یا بقیه، اما رولف همش دچار کشمکش می شد و با بقیه دعوا می کرد. علیرغم این موضوع، این رولف شعبده باز در نهایت توسط مایر پشتیبانی شد. به عبارت دیگه، مایر قدرتهاش رو به اثبات رسوند."

"اوه —"

"و نینا کولاگینا هم بود. اون خیلی قوی بود. اون هم پی کی-ال تی داشت هم پی کی-اس تی. پی کی-ال تی توانایی تحت تأثیر قرار دادن موجودات زنده، مثل به حرکت درآوردنشون. همچنین کارهایی اغلب اوقات برای اون عین آب خوردن بود. اون فقط با تماس فیزیکی می تونست بیماری هارو درمان کنه. اون قلب یه قورباغه و حتی یه انسان رو از حرکت انداخت."

"اون تونست قلب رو از حرکت بندازه —؟!"

"آره. تو طول آزمایش، اون کنجکاوی محقق هارو تحریک کرد. اگه می تونست قلب یه قورباغه رو از حرکت بندازه، اونوقت ممکنه بتونه قلب یه انسان رو هم از حرکت بندازه. اون یه داوطلب برای آزمایشش پیدا کرد و درنهایت قلب اون داوطلب نزدیک به خطر حتمی ایستادن بود. هرچند دکتری که شاهد این ماجرا بود تونست نجاتش بده."

اوه خدای من —

"... تازه، شخص خیلی مهم دیگه تو زمینه ی پی کی اولیور دیویس انگلیسی تباره. اون هم پی کی-اس تی داره. معمولاً، پی کی برای به حرکت درآوردن قوطی کبریت، قاشق، یا اشیای کوچیک دیگه استفاده می شه. اما اختلاف قدرت زیادی بین این آدم و بقیه وجود داره. دکتر دیویس بیشتر از اینکه به کار برنده ی پی کی باشه، یه محقق جدیه، و به همین ترتیب زیاد جلب توجه نکرده. اگه درست یادم باشه، پارسال یه ویدیویی ازش بود که داشت یه آزمایش انجام می داد. تو آزمایش، یه بلوک پنجاه کیلویی آلومینیومی رو انداخت روی دیوار."

"واو."

"ولی پی کی فقط محدود به همون شکله. نه شلی می تونه مایر نه اولیور دیویس هیچ کدومشون پی کی-ال تی نداشتند. تا حالا نشیدم که کسی بتونه روی موجودات زنده تأثیر بذاره. علیرغم این موضوع... یوری گُلر می تونست همه ی پی کی هارو انجام بده، درسته؟ مهم تر از اون، تونست از ای اس پی هم استفاده کنه. باز هم، به نظر من مشکوک می اومد."

نارو به میان بحث آمد :

"اوه... خب... در هر صورت، در مورد مشکل کاسای-سان، فعلاً، مسئله ی مهم اینه که اون به قدرتهاش باور داشته. احساس کرده که حمله معلمها بهش خیلی ناعادلانه بوده. این منجر به ..."

"نفرین به مرگ؟"

نارو گفت :

"آره"

"این وضعیت الافونه. هرچند اون نمی تونه مثل نینا کولاگینا پی کی-ال تی داشته باشه، درسته؟"

... در هر صورت، اگر او می توانست قلب را از حرکت بیاندازد...

"... این... امکان نداره، درسته؟"

نارو لحظه ای راجع به این نظر فکر کرد. او توضیح داد :

"... درسته. این اتفاق نمی افته."

"به هر حال، ما باید وضعیت الائمون رو حل و فصل کنیم. یه سری روح زدایی انجام بدین."

همه ایستادند.

در همان حین که همه برای انجام روح زدایی رفتند، من در اتاق کنفرانس ماندم. تنها و کسل بودم... قبل از اینکه متوجه شوم، بعدازظهر شده بود. غروب خورشید فرا رسیده بود. صدای جارو زدن و تمیزکاری برای مدتی ادامه داشت. درنهایت هیچ نشانه ای از دانش آموزها نبود. با قطع شدن صداها، مدرسه واقعاً مکان متروکی شده بود. ناخواسته به رویایی که در خواب دیدم فکر کردم. بدون شک درمورد این مدرسه بود. هزارتوی تاریک. مکانی پوشیده از روشنایی های مردابی. آنها چه نوع ارواحی بودند؟

"...؟"

نمی دانم. ولی این فقط یک رویا بود. ام، چطور باید راجع به این موضوع فکر کنم؟ از طرف دیگر، هر کس که در خوابم مرا راهنمایی می کند نمی تواند وجود خارجی داشته باشد. (ناروی در خوابم بیرون می آید، با من حرف می زند و از من مراقبت می کند. بعلاوه، همیشه لبخند می زند.) من واقعاً باید کتابی در مورد تعبیر خواب بگیرم. ... به فکر کردن درباره ی آن ادامه دادم. همانطور که در حال مرتب کردن آنجا بودم، تقه ی ملایمی به در خورد.

"بله؟"

صدایم لکنت داشت، درست همانطور که لحظه ای پیش راجع به کاسای-سان حرف می زدیم. دست خودم نبود احساس می کنم هیجان زده و دستپاچه بودم. دختر پرسید :

"هه؟ تنهایی؟"

"بله."

نگاهش درون اتاق چرخید.

"می تونم پیام تو؟"

"آره، بیا تو، بیا تو."

"ممنون... داری چی کار می کنی؟"

"مثل یه آدم به درد نخور، فقط همونطور که حواسم به تجهیزات هست، دارم اینجا مدارک رو هم مرتب می کنم."

"چه بدشانس."

یکبار دیگر متوجه شدم که کاسای-سان در حالت عجیبی نشسته است.

"هه..."

چه چیز عجیبی برای گفتن.

"خب اوضاع چطور پیش می ره؟"

گفتم :

"— خب، خیلی عجیبه. به نظر میاد شیویا-سان فکر می کنه واسطه ی روحیمون یه مشکلاتی داره."

توضیح دادم :

"هرچند من فرق می کنم. نارو — شیویا-سان، هم فرق داره. اون شکارچی ارواحه."

"هه، چه خفن."

بی هدف به روبه رو نگاه کردم. حالا که به آن فکر می کنم، هیچ کس از من نپرسیده است که «شکارچی ارواح» چیست. آه بله، کاسای-سان خودش مقداری توانایی های ماورایی دارد بنابراین باید قدری از آن چیزهای عجیب را درک کند. ادامه دادم :

"... ولی، اون ممکنه در حقیقت اوغیوجی باشه. آه، اینجوری نیست که بخوام تحسینش کنم، اما این حقیقت داره."

کاسای-سان سوتی زد و گفت :

"در اون صورت، حتی از این هم خارق العاده تره. ههه، فکر این که اوغیوجی هم هست."

به قدری تحت تأثیر قرار گرفته بودم که قادر به حرف زدن نبودم.

"و روح زدایی ها چطور؟ خوب پیش رفتند؟"

"خب، به نظر میاد که راه سختی پیش رومون داریم. واسطه ی روحی گروهمون که با ارواح ارتباط داره می گه هیچ روحی وجود نداره. نزدیک بود سرش دعوامون شه."

کاسای-سان ابروهایش را بالا برد.

"هچ روحی وجود نداره؟ اونوقت چی باعث اتفاقهای توی مدرسه شده؟"

"آره، خب. من اینو نمی دونم. تنها کسی که تو تیممون می تونه ارواح رو ببینه واسطه ی روحیه، و اون می گه نمی تونه هیچ روحی ببینه. مجبوریم از یه زاویه ی دیگه بررسی کنیم. — اوه درسته، کاسای-سان، تو هیچ روحی اینجا ندیدی؟"

کاسای-سان سرش را به معنای نه تکان داد.

"نه. من همچین قدرتی ندارم. ممکنه حتی ای اس پی هم نداشته باشم."

"ای اس پی؟"

منظورش همان چیزی است که همه درموردش حرف می زدند؟

"نگو که نمی دونی؟ ای اس پی یه نوع توانایی ماوراییه. من اصلاً تو ای اس پی خوب نیستم. اما می تونم پی کی رو انجام بدم. چاره ی دیگه ای جز استفاده از پی کی-اس تیم نداشتم. ... و این همون وقتی که چیزهای عجیب غریب اتفاق می افتادند."

کاسای-سان شانه هایش را بالا انداخت.

"واو... کاسای-سان مطمئناً چیزهای مربوط به خودش رو خوب می دونه..."

"آره. من فقط دارم چیزهایی رو که کی-سنسی بهم گفت رو می گم. این به خاطر اینه که کی-سنسی خیلی راجع به تحقیقات فراروانشناختی با معلوماته."

"منظورت اوبوسونا-سنسی ست؟ هه، آره حتماً با معلوماته."

"آره. برای همینه که یه سری شایعات درمورد تبدیل شدن انجمن زیست شناسی به یه انجمن سری وجود داشت. در حقیقت، انجمن اصلاً هیچ فعالیتی نداشت."

کاسای-سان از فعل گذشته استفاده می کند.

"... پس الان چی به سر انجمن زیست شناسی اومده؟"

"راستش، کم و بیش کارش تمومه. تنها عضو باقی مونده منم. میزو تمومش کرد."

پرسیدم :

"تمومش کرد؟"

کاسای-سان لبخند غریبی زد.

"که چی؟ این اتفاق خیلی وقت پیش افتاد. وقتی من خم کردن قاشق رو شروع کردم، اون کاملاً عوض شد."

"اون طرز فکر بی فایدهست. اگه همه نهایت تلاششون رو فقط به خاطر خودشون بکنند، اونوقت در نهایت بقیه نمی تونن تأثیری روشن بذارن."

کاسای-سان به من خیره شد.

"... ممنونم. هرچند من یه کم احساس مسئولیت می کنم. در مورد میزو، کی-سنسی و همه ی اون چیزهایی که بعداً اتفاق افتاد..."

"نیازی نیست اونطوری فکر کنی."

کاسای-سان دوباره آن لبخند غریب را می زند.

"درسته. ولی باز هم، کی-سنسی هم تو موقعیت سختی قرار گرفته. چون داره از من محافظت می کنه، همه معلمها ازش انتقاد می کنند و حتی انجمن اولیا و مربیان هم بهش سرکوفت می زنند. _ طی زمانی که مدرسه به دو دسته ی کسایی که باور کرده بودند و اونهایی که باور نکرده بودند تقسیم شده بود، معلمها و دانش آموزها بطور یکسان نگاههای سنگینی بهش میندازن. همه نسبت بهش بد بودند و بهش نیش و کنایه می زدند. آخرش کاملاً طرد شد. بعلاوه، انتقادهای تازگیها سنگین تر شدند. در هر صورت، هیچ ای اس پی یا روحی اینجا وجود نداره، اما بعضی ها هنوز هم ادعا می کنند ارواح رو اینجا می بینند. بعضی از دانش آموزها درمورد این چیزها با کی-سنسی بصورت خصوصی بحث می کنند."

این بار کاسای-سان لبخندی واقعی زد. پرسیدم :

"اوبوسونا-سنسی، درسته؟"

"درسته."

کاسای-سان نیشخند دندان نمایی زد.

"... این به خاطر اینه که من سال سومی ام. وقتی همه تو مدرسه بهم حمله کردند، اون اومد کمک. تدریس عملاً متوقف شد. و من در نهایت دیگه نتونستم فکر کنم."

"... اوه. اوبوسونا-سنسی چی درس می ده؟"

"هی دونی؟ اون معلم زیست این مدرسه ست."

مجبور شدم لحظه ای افکارم را جمع و جور کنم.

"پس، درمورد چیزی که اون دانش آموزها داشتند راجع بهش حرف می زدند..."

او پرسید :

"اِه؟ چی؟ حتی اگه می دونستم هم هی تونستم بهت بگم. محرمانست."

"اوه."

کاسای-سان به من نزدیک تر شد.

"می تونی بری خونه ی یوشینو-سنسی و ازش بپرسی."

کاسای-سان آماده ی جا به جا شدن به نظر می رسید. من هم کمی بی قرار بودم.

"منظورت از یوشینو-سنسی، کسیه که تو اجتماع صبحگاهی تحقیرت کرد؟"

"آره... خودش." او لبخند رضایت بخشی زد. "ههه، که اینطور. مضطربت کرد؟"

"خب، درمورد اون — سایه های سیاهی زیر چشمهاش داشت."

"حقشه... نه، چی دارم می گم، این درست نیست. متأسفم، دست خودم نبود."

"اشکالی نداره. اشکالی نداره."

ابروهایمان را چین دادیم و از ته دل خندیدیم. در حالی که می خندیدیم، قاشقی را در ذهنم تصور کردم. و بعد خمش کردم. پس خم کردن قاشق می تواند سرنوشت آدم ها را تغییر دهد؛ چه فکر پیچیده ای. ... نتوانستم جلوی خودم را بگیرم که این گونه فکر نکنم. در همان حین که کمی بیشتر با کاسای-سان حرف می زدم، تاکا-سان وارد اتاق کنفرانس شد. او نالید :

"هی تونم نوریو رو هیچ جا پیدا کنم."

"پس خیلی ضدحاله. چایی می خوای؟ می خواستم یه مقدار درست کنم."

"خیلی خوب می شه. کاسای-سنپای، از دیدنت خوشحالم."

"من هم همینطور."

حالا کاسای-سان روی پنجه ی پاهایش بود. محتاط به نظر می رسید. ولی تاکا اهمیتی نمی داد. هرچند کاسای-سان که دیگر سرزنده و بانشاط شده بود، در نهایت آرام شد و آزادانه تر با ما رفتار کرد. ما توانستیم شخصیت در ظاهر غیردوستانه اش را پاک کنیم، و مکالمه ای که داشتیم در انتها واقعاً هیجان انگیز شد. حتی توانستیم لبخندش را ببینیم. کاسای-سان حق شناسانه گفت :

"... خیلی وقته که همچین مکالمه ای با کسی به غیر از کی-سنسی نداشتم."

از طرف دیگه، تاکا واقعاً خسته به نظر می آمد. تاکا پیشنهاد داد.

"... آخی طفلی... اگه بخوای می تونیم بعضی وقتها با هم وقت بگذرونیم."

"آره. ممنونم. امروز واقعاً خوش گذشت. و تانیا-ما-سان ممنون."

از او پرسیدم :

"بر می گردی؟"

"آره."

تاکا با یک جهش ایستاد و خم شد.

"من هم باید برم! کاسای-سان، می خوای با هم بریم؟"

"البته."

در همان حال که دستم را به نشانه ی خداحافظی تکان می دادم، حس کردم همانطور که آنها را بدرقه می کردم، احساسات گرمی درون قلبم موج می زد.

روز بعد، همه در اتاق کنفرانس جمع شدند. نارو اخبار مربوط به یوشینو-سنسی را مطرح کرد. روز گذشته، یک حادثه ی رانندگی برای یوشینو-سنسی رخ داد، و یکی از اعضای انجمن دومیّدانی در اتاق رختکن از حال رفته بود. نارو ابروهایش را در هم کشید. معلمی که حادثه ی رانندگی برایش اتفاق افتاده بود، گفت که یک روح در آینه عقب دیده است. این حوادث باز هم اتفاق افتاد حتی با اینکه جان و بو-سان دیروز بعد از ظهر روح زدایی انجام دادند. ... به عبارت دیگر، روح از بین نرفته است.

علاوه بر این، معلم کلاس تاکا که از قبل بستری شده بود، هم اوضاع مناسبی نداشت. وضعیت او بدتر شده بود و علیرغم بودن در بیمارستان، هنوز هم روح را می بیند، که به ایجاد مزاحمت در آنجا ادامه می دهد. همچنین او خون استفراغ می کند. برخلاف روح زدایی های انجام شده، وضعیت معلم بهبود نیافته بود. نارو به آرامی گفت :

"... این فایده نداره."

ما هم قادر به تکلم نبودیم. ناگهان خوابی که دیروز درباره ی مدرسه دیدم را به یاد آوردم. روشنایی های مردابی همه جا پراکنده شده بودند. این حس به من دست داد که آنها ارواح خبیث بودند. ولی خواب چندان مهم نبود. مدت کمی بعد از آن، آیاکو با نگاه طعنه آمیزی در چشمهایش، درحال چشم غره رفتن به ماساکو بود.

"پس هیچ روحی اینجا وجود نداره؟ حتی با وجود همه ی اتفاقاتی که افتاده؟"

ماساکوی سرسخت. او محکم پاسخ داد :

"هیچ روحی وجود نداره."

با این وجود، واسطه ی روحی نگاه مضطربی در چشمهایش داشت.

"همه چی رو کامل تحت نظر گرفتی؟ پس تو واقعاً حتی یه دونه روح هم ندیدی."

"حتی اگه انتظار داشته باشی چند تا روح اونجا باشه، هیچی وجود نداره!"

"خب پس، چطوری وضعیت این مدرسه رو توضیح می دی؟ همه دارن دروغ می گن؟ یا این فقط یه گسترش عود کردن ناگهانی هیستریاست —؟"

... آیاکو، بدون شک در حال لذت بردن هستی. تمامش کن. ماساکو نگاه تهدیدآمیزی به آیاکو کرد. بعد از تماشای آن دو، تصمیم گرفتیم اتاق کنفرانس را ترک کنیم. وقتی در حال انجام این کار بودیم، بو-سان گفت :

"هی — نارو-چان."

نارو با حالت ناراحت و تلخی که در چشمانش بود، به راهب نگاه کرد.

"ماساکو فقط خیلی یکدندست. سخت بگیر. اون داره بهترین تلاشش رو می کنه."

"... این به اندازه ی کافی خوب نیست."

بو-سان با شنیدن اعتراض آیاکو به سمت زن چرخید.

"تو ساکت شو. ما تو این وضعیت به ماساکو احتیاج داریم. هرچند ماساکو نمی تونه هیچ روحی ببینه، اینجا واقعاً شب زدست. احتمالاً به خاطر اینکه روح استثنائاً خیلی قویه، یا چون ما فقط با گسترش هیستریا سروکار داریم. برای بدتر کردن اوضاع این هم بگم، که ما مطمئن نیستیم روح زدایی هایی که انجام می دیم اصلاً کمکی می کنه یا نه. نارو، تو اینطوری فکر نمی کنی؟"

سکوت کردیم و به نارو نگاه کردیم تا واکنشش را ببینیم. او همانطور که جواب می داد، کاملاً آرام و خونسرد بود.

"اگه نتونیم رو هارا-سان حساب کنیم، اونوقت می تونی یه واسطه ی روحی دیگه استخدام کنی؟"

... چه پاسخ رک و بی پرده ای. این پسر به وضوح به این فکر می کرد که «من از ماساکو بدم میاد.»، اما گفتن چنین چیزی، ماساکو بدون شک روحش در آرامش ابدی نخواهد بود (نه اینکه مرده باشد یا چیزی مثل این). چه عوضی بی عاطفه ای. بو-سان به قدری شوکه شده بود که وقتی نارو را دید، ایستاد و شانه هایش را بالا انداخت. آیاکوی شرم زده هم ایستاد. جان هم انگار که جذب طعمه ای شده باشد، ایستاد — و بعد جلسه مان تمام شد. آنها مرا با نارو و لین-سان هنوز کشف نشده تنها گذاشتند.

"نارو، چیزی که گفتی یجورایی بی رحمانه بود."

"البته که بود."

... اوه. پس این معلوم بود، نه؟

"چی به ماساکو گفتی؟"

اتفاقات عجیب زیادی در حال افتادن بودند، و ماساکو از پسرانشان بر نمی آید. نارو برای لحظه ای مردد به نظر می رسید. با پافشاری گفتم :

"ماساکو دقیقاً چجور نقطه ضعفی ازت می دونه؟"

"همچنین چیزی نیست."

("... اوه. خب، باید همون موقع این رو به ماساکو می گفتم.") واقعاً می توانم این را بگویم؟ اگر می توانستم می گفتم. نمی دانم. دست خودم نیست، نمی توانم چهره ی ناخوشایند نارو هنگامی که با ماساکو رفت سر قرار را به یاد نیورم. او بعد از رفتن چشم غره ای به من ایستاد.

"لین، بیا برگردیم سر کارمون!"

این پسر در حال فرار است! با عجله رفتم، سرم را کج کردم تا پشتش را که دور می شد ببینم. از آنجایی که دیگر حرف بی رحمانه ای برای گفتن نداشت، هرکاری که می توانست کرد تا از جواب دادن به سؤال طفره برود. و او همچنان مبهم و دوپهلو بود. مطمئنم که اتفاقی افتاده است. درست همانطور که فکر می کردم، ماساکو از نقطه ضعف نارو استفاده می کند. مشکل این است که : این چه نوع نقطه ضعفی است؟

برای لحظه ای، اتفاق خم کردن قاشق را به خاطر آوردم. من واقعاً در چنین موقعیت ناخوشایندی قرار نگرفته بودم. اتفاق مربوط به قاشق در مقایسه با این چیزی نبود. مثل همیشه، دنیا از معماهای بی شمار پر شده است...

هم نارو هم لین-سان غیب شدند، بنابراین من دوباره تنها ماندم. زنگ پایان کلاسها به صدا درآمد و برای مدتی با سروصدا داخل مدرسه پخش شد، و زمان مانند محو شدن غرش دریا گذشت. بعد از آن، سکوت قبرمانندی مدرسه را فرا گرفت. «من مدرسه رو بعد از تعطیلی دوست ندارم؛ سرد و غریبه. می دونم تاکا یا کاسای-سان میان یا نه...» با فکر کردن به آن، صدای تپ تپ سریع قدمهایی را شنیدم. در هم بدون در زدن باز شدن. تاکا سرش را داخل کرد، و کاسای-سان از پشت به دنبالش آمد. اوه. چه به موقع!

"یوهووو _"

"آره _"

تاکا خندید.

"مای، مثل همیشه تنهایی. من کاسای-سنپای رو دیدم، برای همین با خودم آوردمش."

"می دونی؟ من منتظر بودم. می تونم تنها بودن بعد از تعطیلی مدرسه تا وقتی حس کنم غروبه رو تحمل کنم."

"واقعاً این خیلی غیرقابل تحمله. برای همینه که فکر کردم پیام اینجا ببینمت. ممنونی؟"

"هستم، هستم. باید یه مقدار چایی با حس تشکرم توش درست کنم."

"یای _ تاکا خندید و به سمت کاسای-سان چرخید و گفت : "می بینی؟"

خب به او گفتم :

"تاکا، احتمالاً با اتاق کنفرانس مثل کافی شاپ برخورد می کنی؟"

"اوه، مچم رو گرفتی؟"

"به هر حال اینجا کافی شاپ نیست. امیدوارم با فکر دیگه ای اینجا نپلکی."

"اما _ اما ماما-سان⁶ آدم خوبیه و من باهاش راحتیم."

حتی کاسای-سان هم موافقت کرد.

"من هم همین رو می گم."

"... ممکنه که من ماما-سانی باشم که دارید ازش حرف می زنید؟"

"چه کس دیگه ای صلاحیت اون نقش رو داره؟"

⁶ در اینجا منظور از ماما-سان مسئول بار خانم است.

"لطفاً، بشنید. دوست دارید چایی یا چیز دیگه ای بخورید؟"

بعد از اینکه هر سه ی ما برای مدتی خندیدیم، چای نوشیدیم. بعد از مکثی، تاکا به سمت جلو خم شد انگار که می خواهد رازی را فاش کند.

"نوریو چی کار می کنه؟"

"وسط جن گیریه."

"به نظر میاد داره با آرامش پیش می ره؟"

"همم... نمی دونم. مورد ایندفعه یجورایی خیلی داره برامون دردسر می تراشه."

... هرچند حالا که به آن فکر می کنم، ما همیشه اوقات سختی داشته ایم. ولی، خب، ماهیت مورد کنونی نامشخص بود. پس حتی اگر چیزی اتفاقی می افتاد، اغلب اوقات نمی دانستم چه احساسی درباره ی آن داشته باشم. وقتی آن را گفتم، تاکا نزدیک تر خم شد.

"هی، نوریو چطوره؟"

"منظورت از «چطوره» چیه؟"

"چون – اون یه واسطه ی روحیه، نه؟ قابل اعتماد؟"

"کی می دونه...؟"

من هم از اول فکر می کردم که او بین بقیه ی چیزها، به دردخور است، اما برایم سؤال است که او واقعاً چطور است.

"بد نیست. فکر کنم داره بهتر می شه."

"واقعاً؟"

"به جای اون، راجع به گروه موسیقی بو-سان چی فکر می کنی؟"

"باشه، گروه، هه؟" تاکا دستهایش را جمع کرد. "صدای خواننده ها، می دونی، زیاد خوب نیست."

"صدای بو-سان چطور؟"

"اون عالیه – هرچند اون آهنگسازی هم انجام می ده، آهنگهای قشنگی مثل «ملودی باران»؛ من عاشقشم."

"واقعاً؟ انقدر کارش خوبه؟"

"بدون شک آره. به هر حال اون نوازنده ی استودیوئه."

"...؟؟ منظورت رو تو کمتر از پنجاه کلمه توضیح بده."

"خب، نوازنده ی استودیو نمی تونه مهارت نصفه نیمه داشته باشه، می دونی."

"جدی؟!!"

"جدی. مهارت نداشتن خیلی توهین آمیز و وحشتناکه. به خاطر همینکه، مشکل نوریو نیست. خواننده ها، می دونی، تو وهله ی اول درباره ی آهنگ و تو وهله ی دوم درباره ی ظاهر و قیافه هنوز کمود دارند، حتی با این که مسئله چون متن آنگهارو خودش می نویسه."

"هه. _"

تاكا به سمت كاسای-سان برگشت.

"درسته. مگه تو هم ترانه نمی نویسی؟"

كاسای سان با غافلگیری چشم بر هم زد.

"من؟"

"آره. یه چیز می مثل «حتی اگه هیچ کس نتونه ترانه بنویسه، هنوز هم تو نباید امتحانش کنی؟» كاسای-سان تو خیلی تو شعر نوشتن خوبی."

پرسیدم :

"آه؟ حقیقت داره؟"

تاكا پاسخ داد :

"این «استعداد پنهان دختری که قدرتهای ماورایی داره» ست. بهشت دو تا هدیه به آدمهای مثل اون می بخشه، درسته؟ تو برای بیانیه ی انجمن ادبیات شعر نوشتی، نه؟ اون شعر عالی بود."

كاسای-سان کمی خجالتی به نظر می آمد.

"... آها، اون. اونجور چیزها... به خاطر اینکه اعضا کمه، و بیانیه ی انجمن پر نشده بود، من فقط نوشتم که جاهای خالی رو پر کنم."

"كاسای-سان عضو انجمن ادبیات هم شده؟"

نه تنها انجمن زیست شناسی. كاسای-سان در حالی که چهره اش کمی سرخ می شد گفت :

"آره... این یه انجمنه که به برنامه ی درسی نیاز داره، می دونی. دیگه حرف زدن در مورد اون بسه. به جای اون، می خوام خط سیر داستان گروه موسیقی رو بشنوم."

"آه _ واقعاً، سنپای، خجالتی نباش~"

"من خجالتی نیستم~"

"ولی صورتت قرمزه."

تاكا بعد از اینکه کمی از ته دل و با صدای بلند خندید، ادامه داد :

"خب، ترانه ها کمبود دارند، و صدای خواننده ها هم کمبود داره. فک کنم کیبورد هم مشکل داره. گیتار هم واقعاً خیلی امیدوار کننده نیست."

"...فقط باس تو گروه خوبه؟"

"درام هم خوبه."

گفتم :

"چطوریه که روند گردهمایی صرفاً همون شکلیه؟ اون یجورایی یه گروه بی حاصل و بی ثمر نیست؟"

کاسای-سان هم موافقت کرد. تاکا زبان کوچکش را بیرون آورد و گفت :

"خب، آره. شاید من تنها کسی باشم که اینجوری فکر می کنه، اما، نگام کن، من از بیشتر از همه از نوریو خوشم میاد _"

"آه، پس اینطوریه ~ ههههه~"

چه خبری. این شگفت انگیز نیست؟

"ههه. بگو، مای، برام سواله که احتمالاً تو هم از همه بیشتر از شیویا-سان خوشت میاد؟"

شروع کردم... :

"... در مورد چی داری حرف می زنی؟"

تا جایی که می توانستم تظاهر به آرام بودن کردم، اما تاکا بعد از اینکه با جدیت به صورتم نگاه کرد زد زیر خنده.

"بی فایدهست، مای. نمی تونی از حس ششم یه زن فرار کنی."

حتی کاسای-سان هم با حالت سر به سر گذاشتن گفت :

"هه ~ پس اینطوریه~"

... آه، هممم.

"مچت رو گرفتم؟"

"گرفتی."

به دنبال تاکا، کاسای-سان هم با اشتیاق حرف زد :

"به هر حال، اون پسر خوش قیافست، درسته ~ ؟ خیلی خوب و مهربون به نظر میاد."

چای بی اختیار از دهانم بیرون پرید.

"چی-چی؟ مشکلی هست؟"

"کاسای-سان، یه چیزی رو در مورد نارو کاملاً اشتباه متوجه شدی."

"ولی... من فکر کردم اون نسبتاً مهربونه."

"جوک می گی. اگه نارو مهربون بود، این دنیا فقط آدمهای مهربون داشت. اینجا مثل بهشت می شد."

"این... اینطوریه؟"

"شخصیت اون بده، «بد». بددهن و بی رحمه و بعلاوه خودشیفته و آب زیر کاه هم هست."

کاسای-سان با دقت به چهره ام نگاه کرد.

"... ولی تو دوستش داری، نه؟"

... آه. لعنتی، لعنتی، لعنتی. بوهو.

"زود باش تأییدش کن. عصبانی نمی شم."

"... شاید."

"«شاید؟» انگار اصلاً به تو مربوط نیست."

صورتتم را به هر دوی آنها نزدیکتر کردم.

"بعضی وقتها حتی خودم هم نمی دونم. بیشتر اوقات تو خوابم ظاهر می شه. در کل فکر می کنید اونطوری؟"

کاسای-سان با قاطعیت گفت :

"کاملاً. حرف عشق تو نسبت به اون پسره."

... آه. همانطور که انتظار داشتم، این گونه است، هه؟ کاسای-سان مشتاقانه گفت :

"... عشقت ممکنه سختی های زیادی داشته باشه."

"... درسته؟ بو-سان از اون نظر خوبه."

«انگار ناروی سختگیر و مقرراتی، مرد قابل قبول زنها نیست.»

وقتی آن را با کمی تلخی بیان کردم، تاکا دستانش را تکان داد.

"نه، نه. نه اصلاً. من مثل خواهر کوچیکشم. فکر می کنم دنبال کردن آیدولها، رفتن تو اتاق رختکنشون، و کنارشون بودن خوش شانسیه. هرچند، اگه اونطور که ادب حکم می کنه مثل یه خواهر کوچیکتر باهام رفتار شه، فکر کنم نباید اون کارهارو بکنم."

"... که اینطور. تو هم سختی های زیادی پیش رو داری تاکا، هه؟"

تاکا با ژست شجاعانه ای مشتھایش را محکم گره کرد.

"ولی من نمی بازم ~ من این رنج رو تحمل می کنم و ستاره ی شادی و تصاحب می کنم~"

با صدای بلند گفتم :

"بیشترین تلاشت رو بکن، باشه؟ من تو سایه تشویقت می کنم!"

کاسای-سان هم همین کار را کرد.

"مای، تو هم بیشترین تلاشت رو بکن~"

"خب ~ خوشحالم ~ من هم برای هردوتون آرزوی خوشبختی دارم!"

"مای~"

"سنپای~"

"تاکا~"

با محکم گرفتن دستهای یکدیگر، با صدای بلند زیر خنده زدیم. زمانی که بو-سان و نارو با نگاه پر سؤال برگشتند ما بی اختیار در حال اشک ریختن و خندیدن بودیم. من و تاکا خیلی دستچپاچه بودیم. بو-سان به ما خیره شده بود. با لحن ملامت آمیزی گفت :

"انگار اوقات خوبی داشتید."

"هاهاها... آخر کارتون چی شد؟"

"وحشتناک."

"اوه؟"

"ماساکو هیچ درکی نداره که ما تونستیم روح زدایی انجام بدیم یا نه. احساس می کنم دارم آب تو هاون می کوبم."

... از زحمتهای شما قدردانی می شود.

بو-سان به تاکا و بعد به تاریکی پشت پنجره نگاه کرد.

"تاکا، دیگه باید بری خونه. تو هم —" وقتی کاسای-سان را دید مکث کرد. بو-سان انگار که می گوید : «این کیه؟» سرش را کج کرد. به او گفتم که اسمش «کاسای-سان» است. بو-سان انگار که بگوید : «اوه، سلام.» سرش را تکان داد. بعد او را به کاسای-سان معرفی کردم.

"این بو-سانه."

کاسای-سان موقرانه به بو-سان نگاه کرد. با صدایی که به سختی شنیده می شد گفت :

"... آه، سلام."

و بعد دزدکی نگاهی به تاکا انداخت. تاکا کمی سرخ شد.

"شما دو تا بهتره برین خونه. من تا ایستگاه می برمتون."

تاکا به بو-سان نگاه کرد.

"فقط یه کم بیشتر."

او شبیه یک سگ است.

"تو نباید شب اینجا باشی."

"... چون خطرناکه؟"

بو-سان او را قانع کرد.

"به هر حال روز از شب بهتره."

حالت چهره ی تاکا احساسات مختلفی را دربرداشت، ولی ایستاد. او از پذیرفتن همراهی بو-سان خوشحال است، اما تمایلش برای بیشتر ماندن همه جای صورتش نوشته شده بود. در هر صورت، کيفش را برداشت و به دنبال بو-سان رفت. چهره ی کاسای-سان می گفت : «می دونم مزاحمم یا نه.» ولی باز هم به دنبال آنها رفت. در ذهنم زمزمه کردم : «واهاهاها! موفق باشی، تاکا.» اوه، حالا که به آن فکر می کنم، من هم خوش شانس بودم. اینجا فقط من و نارو نیستیم؟ حرف از نارو شد، او بعد از تماشای رفتن آن سه نفر از اتاق، شروع به مرور مدارک کرد.

«بیا با هم حرف بزنیم، می شه؟ خیلۀ خب! موندم که باید مکالمه رو با یه جوک کوتاه شروع کنم یا نه.» این چیزی است که به آن فکر کردم، و باز هم با نارو درمورد مسائل بی اهمیت مثل گروه موسیقی بو-سان، که کمی قبلتر از تاکا شنیده بودم، حرف زدم. البته کمی قسمت علاقه مندی تاکا نسبت به شخصی بخصوص را مخفی کردم. به نظر می رسید نارو اهمیتی به پرحرفی من نمی دهد.

جایی در اتاق صدای آزاردهنده و غیر عادی تلقی ناشی از به هم خوردن اشیا آمد. به سقف که صداها از آنجا نشأت گرفته بود نگاه کردیم. صدای کوبنده باز هم ادامه پید کرد؛ انگار کسی چیز سختی را روی طبقه ی بالا جا به جا می کرد. – هرچند، اینجا بالاترین طبقه بود، پس البته که طبقه ای بالای آن قرار ندارد. ناگهان، لامپ اتاق کم نور شد. انگار که داشت می سوخت و فرسوده می شد، به آرامی سو سو زد. نارو تا نیمه روی پاهایش بلند شد که ظاهراً آماده بایستد. دوباره صداها ی دنگ دنگ عمیق و تو خالی در سقف به وجود آمد. به زودی، لامپ ظاهراً خسته لرزید. بیرون از پنجره هوا دیگر تاریک شده بود. هر بار که راغ سو سو می زد ، قبل از اینکه دوباره از کار بیفتد، سقف به سستی در نور ضعیف چراغ خودنمایی می کرد. بعد از اینکه چندین بار سو سو زد، متوجه شدم که از سقف می افتاد، انگار که از آنجا روییده باشد. به بلندی ده سانتی متر بود.

"... نارو."

"آروم باش. تکون نخور."

نارو چشمهای تیره تر از سیاهی اش را به سمت چیزی که از سقف بیرون زده بود چرخاند. چراغ کم نور خاموش شد، و زمانی که دوباره روشن شد، آن مُشت مو به طرز حیرت انگیزی دو برابر بلندتر شده بود. حالا به نظر می رسید طولش حدوداً سی سانتی متر باشد. به قدری مسحور آن شدم که نمی توانستم از جایم تکان بخورم. هر بار که چراغ سو سو می زد، بطور یکنواختی بلندتر می شد. قبل از اینکه بدانم، نارو مقابل من ایستاده بود. به سقف پشت سرش خیره شدم. وقتی چراغ دوباره سوسو زد، ریسمان مویی مشهود شد – ریسمان مویی با یک پیشانی رنگ پریده.

«... یه نفر داره از سقف می افته...!»

نفسم گرفت. وقتی نارو پشتش را به من کرد و نگاهش را روی آن ثابت کرد، گفت :

"... تکون نخور. مشکلی پیش نمیاد. حرکت نکن."

"... باشه."

نور چراغ لرزید. خاموش شد، پیشانی اش تا ابروهایش آشکار شد. لرزشی دیگر، و چشمهای بسته قابل رویت شدند. در هر سوسوی چراغ از سقف پایین می آمد، و قبل از این که بفهمیم، گونه ها و چانه اش ظاهر شدند. ... طولی نکشید که به شکل زنی درآمد که تنها توسط گردنش از سقف آویزان بود. وقتی دیگر نتوانستم تحمل کنم صدا زدم :

"نارو..."

زن، که چهره اش مانند موم رنگ پریده بود، در یک لحظه چشمهایش را کاملاً باز کرد. او با چشمهای خشمگینش انگار که گرسنه ی چیزی باشد روی نارو متمرکز شد. بعد لبهایش نازکش را که خونی در آنها جریان نداشت به شکل لبخند بالا برد.

"نارو...!"

نارو با دستش که پشتش بود بازویم را محکم گرفت و مرا پشت خودش نگه داشت.

"اگه اونی که اونجاست یکی از ارواح این مدرسه باشه، نمی تونه هیچ کاری کنه. مشکلی پیش نمیاد."

همانطور که آن را می گفت، نور چراغ دوباره لرزید. بدن زن پایین آمد : شانه های پوشیده در کیمونوی سفید رنگ و بعد از آن سینه اش. به نظر می رسید به این زودی ها متوقف نخواهد شد، زن از سقف به جلو خم شد. در حالی که وارونه آویزان بود، لبخند مخوف و هولناکی داشت و مشتاقانه نارو را تماشا می کرد. نگاه درون چشمانش بی رحمانه بود.

«... اگه همینطوری بیاد پایین...» ستون فقراتم به لرزه افتاد... «چه اتفاقی برامون می افته...؟» در آن لحظه بطور شگفت آوری، شخصی در را باز کرد.

"بو-سان!"

با هل دادن در و باز کردن آن، بو-سان خشک شد. نگاه سختی به زنی که از سقف آویزان بود کرد و به سرعت انگشتهایش را روی هم جفت کرد.

"ناماکو ساماندا بازارادان کان!"

با صدای بو-سان، بدن زن دوباره روی سقف خزید. همزمان با ناپدید شدن نوک موهایش، چراغ روشن شد. بو-سان از شدت تعجب هاج و واج مانده بود. نارو با صدای خیلی آرامی گفت :

"انگار سریع رسیدی اینجا."

«... لطفاً یجوری حرف نزن که انگار چیز مهمی نبوده!»

"... با این اتفاق، واضحه که در حال حاضر هارا-سان قابل اعتماد نیست."

"اینجوری به نظر میاد."

در حالی که به مکالمه ی آنها گوش می کردم، نقش بر زمین شدم. بو -سان سرم را نوازش کرد.

"حالت خوبه؟ ترسیده بودی؟"

"... آره..."

آن چشمها ترسناک بودند. نگاهشان، بی رحم و خبیثانه بود. زن تا آخرین لحظه حتی یکبار هم به من نگاه نکرد. چشמהای به خون نشسته ی او به نارو دوخته شده بودند. این چیزیه که من فکر می کردم، و وقتی صورتم را با دستهایم پوشاندم، ناگهان تصویری از ذهنم عبور کرد : روشنایی مردابی که در پای نارو می سوخت.

"اوه..."

بو-سان با دقت به من نگاه کرد.

"مشکل چیه، مای؟"

"اون... دنبال نارو بود."

"- چی؟"

"هدفش این اتاق نیست. اون به خاطر نارو ظاهر شد. اون خبیثه. نارو تو خطره."

بو-سان و نارو بهت زده به من خیره شدند. نارو روی پاهایش نشست تا همسطح من شود.

"چرا؟"

"بهت گفتم؛ چون اون خبیث بود. روشنایی های مرداب تو این مدرسه وجود دارند، و اون یکی از اونها بود. اون دنبال توه."

«... در عجبم که چطوری تونستم اینجوری فکر کنم. چی دارم می گم؟»

"... مای، تو بیداری؟"

هرچند فکر می کردم که مطمئن نیستم، دهانم بی اختیار تکان خورد :

"من بیدارم. گیج نیستم. خودم هم نمی فهمم چرا، اما فقط می دونم!"

بو-سان و نارو نگاه هایی با هم رد و بدل کردند. آنها به من گفتند که خودم را آرام کنم و مرا روی صندلی نشانند، و همانطور که سوالهایی می پرسیدند، در مورد چیزی که قبلاً در خوابم دیده بودم برایشان گفتم. البته به آنها نگفتم که نارو در خوابم ظاهر شد.

"می دونم چرا، ولی لحظه ای که روشنایی های مردابی رو دیدم، فهمیدم که بدون شک خبیثند. اونها روح نبودند؛ پلید بودند. اونها بدون هیچ شکی خطرناکند."

نارو غرق افکارش شد. جهت نگاهش را به سمت زمین تغییر داد. احساس می کردم به جایی که قبلاً روشنایی های مردابی را دیده بودم نگاه می کند. صدای قدم های بسیار زیاد به همراه صداهای دیگری آمد؛ صداهایی از بازگشت همه وجود داشت.

بعد از گوش دادن به توضیحات نارو و بو-سان، همه بطور مشابه با حیرت و سردرگمی خیره شده بودند. رنگ ماساکو پرید. به نظر می رسید غرور و افتخار بسیار بالای واسطه ی روحی بودنش جریحه دار شده بود. با اعتراض گفت :

"این امکان نداره." صدایش می لرزید. "امکان نداره روحی اینجا وجود داشته باشه."

"خب پس، ما چی دیدیم؟"

"... نمی دونم. ولی اون روح نبوده. بدون شک فرق می کنه." چشمهای ماساکو مملوء از اشک شدند. "اگه اشتباه می کنم، اونوقت یعنی توانایی ماوراییم رو از دست دادم!"

آیاکو پشت ماساکو را نوازش کرد.

"تو رابطه ی نزدیکی با روح ها داری. فقط با ارواحی که اینجا خوب کنار نمیای."

"... اونجور چیزها..."

ماساکو با هر دو دستش صورتش را پوشاند. شانه های آیاکو سست و افتاده شدند.

"به هر حال، از اونجایی که ماهیت چیزی که مقابلش هستیم رو نمی دونیم، فکر می کنم بهتره شب تو این مدرسه نباشیم. بیا بریم خونه، ماساکو."

ماساکو با چشمهای غمگین سرش را به معنای مثبت تکان داد. عمیقاً ناراحت شدم. احساس می کردم که انگار بارزش ترین دارایی ماساکو را ربوده ام. ماساکو حرفه ایست. علاوه بر آن، او درجه یک و عالی نامیده می شود. فکر کردم : «واقعاً این اتفاق باید براش شوکه کننده باشه.» نارو ایستاد.

"آیاکو درست می گه. برای امروز کافیه."

توضیحات :

روشنایی مردابی یا نور شبی گونه‌ی جوی نورها (یا آتش‌ها) می‌هستند که بدون دلیل مشخصی در جو ظاهر می‌شوند. مانند اونیپی، هیتوداما و ویل اُویسپ. آنها اغلب اوقات در هوای مرطوب دیده می‌شوند. طبق افسانه‌ها، برخی از این نورها ارواح سرگردان مرده‌ها هستند.

